



ابراهیم امینی

۱

عمر خوش رفتار من،

برگرد

خیلی خسته‌ام!

کار کردم کار مثل جرتقیلی خسته‌ام

می‌خورم پیوسته گول از داور و هم‌بازی‌ام

ای تماشاچی، بین در مستطیلی خسته‌ام

دیگران از پشت خورشیدند و از دامان ماه

من ولی اولاد بی‌بنیاد ایلی خسته‌ام

پرده یک‌سو رفته است و صحنه هم آماده است

من پلنگ زخمی‌ام فی الحال فیلی خسته‌ام

مثل یک مضمون خوش در ذهن یک میمون... نه یک

نکته ناگفته در بحر طویلی خسته‌ام

من هم ابراهیم

ابراهیم در آتش منم

از گلستان‌ها به شکل بی‌بدیلی خسته‌ام

تا کجا بر شانه‌های خویش سنگینی کنم؟

تا قطاری خفته بر خط‌های ریلی خسته‌ام!

کشت من بی‌حاصل است و آرزویم باطل است

در ردیفی از درختان دسته‌بیلی خسته‌ام

باز می‌پرسید از چه خسته‌ای؟

کم‌تر بنال!

از جهانی بی‌چنار و بی‌حویلی خسته‌ام

خانه‌ام را باد با خود برد، برف سرخ من

راستش از بی‌پناهی؛ سرسیلی خسته‌ام

در سکوت رازناکم سنگ‌ها گل می‌کنند

خسته‌ام دیگر نمی‌خواهد دلیلی... خسته‌ام!

۲

تا شنیدم خبرش را نفسم بند آمد

گریه در چهره شیطانی لبخند آمد

گرگ این قصه هم از بین برادرها بود

پدری پیر به پویدن فرزند آمد

مادری دید به بالایی شمشادی و سوخت

بر لبش آیه «اسپند بلابند» آمد

همه از قهر خدا بر سر مردم گفتند

غضب خلق اگر سوی خداوند آمد...

گاهی از لعل بدخشان خبر خون آمد

گاهی آواز بم از شیرک هلمند آمد

اره دندان‌ه جوید و طرف باغ دوید

تا نهالی قدمی رُست و به پیوند آمد

برف بر بام هوامرده کابل بارید

برف بر بی‌کفنی صد و سه گل بارید

برف عریانی یک حادثه را پوشش داد

برف امسال نه آن‌گونه که گفتند آمد

گریه کردم چه کنم ابر غریبی بودم

گریه این بار ولی قهقهه‌مانند آمد

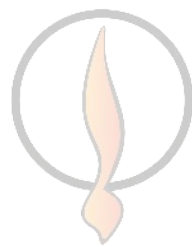
گر چه بر شانه من گوشه تابوت نبود

تا شنیدم خبرش را نفسم بند آمد

او را اگر این بار در آغوش بگیرم  
 یک بوسه از آن پسته خاموش بگیرم  
 بر زحمت غوغای جهان چشم بپوشم  
 آواز نفس هایش را گوش بگیرم  
 من هر سر دنیا روم آرام ندارم  
 خود را چقدر یادفراموش بگیرم؟!  
 سنگینی سودای سری را که خم اوست  
 یک چاره‌اش این است که بر دوش بگیرم  
 از دیدرسم می‌رمد و پس نمی‌آید  
 هر قدر که زانو بزنم، روش بگیرم  
 اهلی شدنش پیشکش جنگل و صحرا  
 یک عکس اگر از گردش آهوش بگیرم  
 بگذارد اگر از یخن او خبری از  
 خوابیدن آرام دو خرگوش بگیرم

برخیز دیگر فرصت غمگین نشستن نیست!  
 امکان ویران آن سوی کلکین نشستن نیست  
 بهتر که از رؤیا سر و دوش سبک باشد  
 این حلقه هم در شأن باتمکین نشستن نیست  
 آینه می‌خواهد جذامی‌ها چه کار، این جا  
 جایی برای ساکت و سنگین نشستن نیست  
 دردت به جانم، بالشی را بر دهان بگذار  
 در خانه ما رسم بر بالین نشستن نیست  
 از پله‌تنگی کم کنی پیشی یگان پله  
 حُسن مجالس یک نفر پایین نشستن نیست  
 نقش زمین از مادیانی مست خواهی شد  
 تنها شگرد پهلوان بر زین نشستن نیست  
 یک مشت کاغذ در دهان باد می‌گردد!  
 دیدی که از مصراع آغازین «نشستن» نیست!

جوانم و چه به هم ریخته است میزانم  
 بیا بیا به تماشای برگ‌ریزانم!  
 نه، برگ‌ها همه اعضای نامراد من‌اند  
 چرا به خاک می‌افتند آه عزیزانم؟!  
 به رویش گل انجیر و ریشه گل سرخ  
 من از بهارترین فصل‌تان گریزانم



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲

به لایزالی داغانی دلم؛ اینم  
 به ناتمامی غم‌های خویش نیز؛ آنم  
 چگونه شهر بر این خسته‌ها بیاشوبم  
 چگونه چشم از این خواب‌ها بخیزانم؟  
 سلام گفتم و پاسخ نیافتم از کس  
 چه واژه‌واژه ندیدند بی تمیزانم  
 بیا و یک خبر از رنج بی‌شمار بگیر  
 بیا به باغ تماشای برگ‌ریزانم!



علی اکبر زاولی

بلعیده بیابان عرب، تاریکی  
سیگار، و دود تلخ جاری تا سقف  
ابهام فراگیر، غضب، تاریکی  
امروز دلم، غروب، افتادن‌ها  
فردای دلم، و جب و جب تاریکی  
تعبیر من از عشق: سیاهی، کابوس  
تقدیر من از اصل و نسب: تاریکی  
ناگاه شنیدم که صدایم کردی  
برگشتم و دیدم به عقب... تاریکی!

۵

شهره شهر می شوی، خود را، با خدا هم نشین که می بینی  
می روی در رکابش از همه پیش، شعر را پشت زین که می بینی  
تو که دیو هزار وادی را تکه و پاره می کنی، اما  
مثل موری ضعیف... در کوچه، کودکی را همین که می بینی  
سفرهات قرص جو، نمک دانی، رهبر پینه پینه پیراهن  
از جهان سیر می شوی انگار، داغ یک آستین که می بینی  
روح سنگین و بی قرارت را، می کنی تا فراخ خانه چاه  
آفتاب است و هی نمی گنجد روی دست زمین که می بینی  
آسمان را به خاک می بخشی، گر چه از آن توست، می پیچی  
بر خودت چون پرومته زنجیر، مصلحت را چنین که می بینی  
بین صد قرن آب آلوده، تو همان تکه رودباری که  
جای مکروب در تو مهتاب است، از پس ذره بین که می بینی

۱

هوای تازه، گل بامداد، جنگل و آب  
به یک صدا همگی، زنده باد جنگل و آب  
شما ادامه پندار نیک زردشتید  
دو پهلوان اوستا نژاد، جنگل و آب  
کسی شبیه شما انتهای پاکی نیست  
کسی شبیه شما را نژاد جنگل و آب!  
میان ما و تو صدها هزار پیوند است  
شروع، عشق، ثمر، اعتماد... جنگل و آب  
دو تا دلیل کبوتر، دو تا پناه پلنگ  
دو تا تفکر پاک از فساد جنگل و آب

۲

چمن برگه شعری که در آن حاشیه ماه است  
چراگاه خیالم پس از این ثانیه ماه است  
چه احساس رهایی که در این پنجره پیداست  
چه پر نور شبی، حاکم این بادیه ماه است  
در اندیشه هر رود هزار ایده روشن  
خدایا، چقدر آب در این ناحیه ماه است  
تماشای تو از پشت درختی شده کارم  
دو تا چشم تو انگار، از این زاویه، ماه است  
بیا تا که هزاران کرت امشب بکشندت  
در آیین اهالی شبستان دیه ماه است

۳

برگ‌ها در کیسه پاییز خالی می شود  
یک قطار از غزل لبریز خالی می شود  
رفتنت باران، نه تنها سیب‌ها را کشت، که  
بعد از این کم کم سرک‌ها نیز خالی می شود  
پنجره پوسیده و تو نیستی بازش کنی  
بغض صدها سال در دهلیز خالی می شود  
بی تو آهو ناگهان می افتد از پا دشت دشت  
آب از امواج توفان خیز خالی می شود  
ناگهان عکسی شبیه تو به چشمم می خورد  
چای از دستم به روی میز خالی می شود

۴

یک پنجره وا به سوی شب، تاریکی  
غوغای سکوت، مهر لب، تاریکی  
حس می کنم آسمان و مهتابش را



مزدا مهرگان

۲

تا ترس در فرمانده نستهوه جا خوش کرد  
 انگار لرزش در وجود کوه جا خوش کرد  
 عکس زنی را دید و مرگ از شاه‌رگ... اما  
 آرامشی در عسکر مجروح جا خوش کرد  
 تا دید طوفان تند می‌شد تندتر می‌شد  
 و ترس نابودی درون نوح جا خوش کرد  
 وقتی خدا گفتش که جایب این تن خاکی ست  
 این خاکی و من؟ وحشتی در روح جا خوش کرد

....

دست کسی و جنگل موهای من... حالا  
 او نیست، غصه لای این انبوه جا خوش کرد

....

ما غرق در شادی کنار هم و دستانش...  
 اما میان دست مان اندوه جا خوش کرد

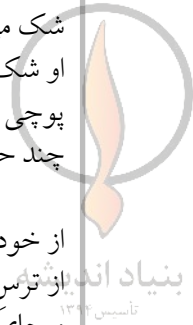
۳

شک می‌کند به خالق و به هستی شومش  
 او شک... و لیکن باز باور می‌تراشد تا...  
 پوچی دنیا کم‌تر آید پیش چشمانش، و  
 چند حرفِ خوبِ دیگر می‌تراشد تا...

از خودکشی و مرگ ذهنش را کند دور و  
 از ترسِ چندش آور بودن ته گور و  
 و جای بوفِ زخمی بی‌مصرف و کور و...  
 در ذهن خود گاهی کبوتر می‌تراشد تا...

۱

...بس که سیگار... نفس را به ستوه آوردیم  
 شعر خوانده همه کس را به ستوه آوردیم  
 پر بزن... باز نشد باز بیا پر پر پر...  
 شوق پرواز و... قفس را به ستوه آوردیم  
 تن سپردیم به هر هرزه و عشقش خواندیم  
 معنی عشق و هوس را به ستوه آوردیم  
 اوفتادیم که هر باد به هر سو ببرد  
 ما همانیم که خس را به ستوه آوردیم  
 رد پای من و تو هر چه لجن در کابل...  
 آخرش مرغ و مگس را به ستوه آوردیم  
 آن قدر ما به هدر رفته و نابود... دگر  
 معنی عمر عبث را به ستوه آوردیم





از دست داده عفت و عشق و شکوهش را  
با دست‌های خود به دریا داده نوحش را  
«و زخم‌هایی که شبیه خوره روحش را»  
در انزوا و «پشت این در می‌تراشد تا»-

با «بوف کور» و «مرده خورها» است و با «مرداب»  
با «داش آکل» رنج مرجان، «چند قط... نه! آب»  
با «مسخ» یا با «عشق سمسا» گاه با «گرداب»  
... که سمت هر شعر و رمان و... می‌شود پرتاب  
دنیای او آیا همین پوچی‌ست؟ با این خواب؟  
از چشم‌هایش جای اشک و خون فقط تیزاب...  
یک زخم مغزش را مکرر می‌تراشد تا...  
\*

بسیار نفرت می‌کند از قدِ بالایش  
بیزار گردیده دگر از چشم و سیمایش  
چنگی به مویش می‌زند... هیهات... موهایش...  
و بعد  
پیش آینه  
سر می‌تراشد تا-

۴

چقدر پوچ تن ناتوان لعنتی‌اش  
به لب رسیده دگر سخت جان لعنتی‌اش...  
که باز کیست به دنیات؟ ای چه وحشت‌ناک  
کجا قرار... دل بد گمان لعنتی‌اش؟  
چقدر دور... و اما هنوز در گوشم-  
صدای گریه و لطفن بمان لعنتی‌اش...  
صدایش... آخ کم از بمب ساعتی که نبود  
چه نفرتی که من از آن بیان لعنتی‌اش...

چه فکر پوچ، خیال مزخرفی دارد  
که من دوباره قدم به، جهان لعنتی‌اش...  
خدا چه زشت بین آفریده دنیا را  
زمین مسخره‌اش... آسمان لعنتی‌اش...



۷

بر سنگفرش خیابان نوشته‌اند  
هر که رفته است  
بر نمی‌گردد

۸

استراحتگاه بزرگی است  
کابل  
پر از برگ‌های لاله

۹

برگی خسته از گرما  
انتظار یک دریچه باران

۱۰

افطاری را آماده کرده است مادر برای فرزندش  
قاصدک  
پایین می‌افتد از تناب شکسته

۱۱

بر سنگی بالا ایستاده  
گرگ‌ها  
چراگاه بهاری

بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۱۲

شقایق‌های کابلی  
از درخت‌ها بالا می‌روند  
وقت باران خزانی پروانه



محمود جعفری ترخانی

۱

تار آخر را گره می‌زند  
همسرش  
آخرین سرباز را برمی‌دارند از میدان

۲

آفتاب داغ تابستان  
از دحام کوچه گل فروشی

۳

ضرب می‌زنیم  
تکه‌های هم را جمع می‌کنیم  
مرغ دانه چین

۴

زغال‌های شهر را جمع می‌کنی  
روی دیوار می‌نویسی:  
آتش بس!

۵

نالۀ یک پرنده  
روی درخت شفتالو  
شمعی لرزان در شمال سنگ‌ها

۶

بر بالش باد تکیه داده است  
گندمزارهای گریان  
سایه داس برکنده درخت آلو



سیدسکندر حسینی بامداد

۳

رقص تو با آواز تمبک بستگی دارد  
شادی به این عشق مبارک بستگی دارد  
عاشق شدن در یک نگاه آن قدر آسان است  
گاهی به یک لبخند کوچک بستگی دارد  
سهم تمام عاشقان پرواز کردن نیست  
وقتی به یک نخ باد بادک بستگی دارد  
رقصیدن گنجشک‌ها در خرمن مویت  
تنها به آهنگ مترسک بستگی دارد  
از عشق تو با آتش سیگار می‌سوزم  
این هم به دل سنگی فندک بستگی دارد

۴

یک شاخه گل، گلدان فقط یک چیز کم دارد  
هر سفره بی مهمان فقط یک چیز کم دارد  
اردبیهشت و سفره سبز خداوندی  
با این همه باران فقط یک چیز کم دارد  
وقتی که شب‌ها در خیالاتم نمی‌آیی  
این روح سرگردان فقط یک چیز کم دارد  
باید بیایی اسم تو در دفترم خالی است  
این شعر بی عنوان فقط یک چیز کم دارد  
وقتی که رؤیایی نباشد زندگی تلخ است  
در ذات خود انسان فقط یک چیز کم دارد

۱

دفترچه بزرگ جهان بسته می‌شود  
وقتی که حرف نیست دهان بسته می‌شود  
روزی که صلح بوسه زند بر لب تفنگ  
بال کیوتر از هیجان بسته می‌شود  
گل می‌کند به جای گلوله دو شاخه تاک -  
بر گیسوان مست زنان بسته می‌شود  
ناگاه عاشقانه سفر می‌شود شروع  
تا چشم واکنی چمدان بسته می‌شود  
کشتی همین که در دل طوفان رها شود  
در چنگ موج‌ها ملوان بسته می‌شود  
تقویم‌ها همیشه به پایان نمی‌رسند  
آخر مسیر تند زمان بسته می‌شود

۲

قفل لب‌ت به حیل و ترفند وا شده  
با بوسه‌های تازه‌تری آشنا شده  
در بین قریه کشمکش افتاده بر سرت  
زیبایی‌ات دلیل همین ماجرا شده  
کلکینچه‌ها به دیدن تو باز می‌شوند  
حسن تو نقل مجلس همسایه‌ها شده  
از آن زمان که گوشه برقع کنار رفت  
عاشق به چشم‌های تو یک روستا شده  
در بین پرده‌های حجاب تو دیده‌ام  
زلفت شبیه ساقه پیچک رها شده  
روزی که در حوالی ما پا گذاشتی  
اسم زنان دهکده فرخ لقا شده



صالح محمد خلیق

برای داشتنت ائتلاف خواهم کرد  
برای بار پسین باز می دهم هُش دار  
که نیست آن چه که گفتم گراف، خواهم کرد  
۳

گفته بودم که به همراه تو نان خواهم خورد  
رمضان آمد و برنامه مان برهم خورد  
خیر باشد، رمضان ماه درازی ست اگر،  
پیش رُو عید چو داریم نباید غم خورد  
می توان باز یگان چاشت، تو را مهمان شد  
یا که از باغ تو عصرانه انار و آم خورد  
گشنه تر می گندم روزه و قصدم این است  
عید، از قند و نبات تو نباید کم خورد  
رمضان است بهشتی و تویی گندم آن  
درک کردم که از آن میوه چرا آدم خورد؟

۴  
تو با ترتیل خود، بانو! چه توفان می کنی آخر  
به قرآن، کل دنیا را مسلمان می کنی آخر  
به این ترتیل زیبایی که قرآن را تو می خوانی  
پرستوهای عاشق را پریشان می کنی آخر  
تمام لحظه ها را با صدایت جمعه می سازی  
تمام دوروبرها را گل افشان می کنی آخر  
چه شیرین است! کم تر لب گشا، هم صحبتانت را  
مصاب قند از آن «قند فراوان»<sup>۱</sup> می کنی آخر  
نه تنها با دم گرم مرا سرزنده می سازی  
که مردن را برابیم نیز آسان می کنی آخر  
تو که در زندگی من برابیم نذر می بندی  
سر قبرم که حتماً «ختم قرآن» می کنی آخر  
دعایی هم به حق بنده کن، چون با دعاهایت  
عزیزم! مرغ آمین را غزل خوان می کنی آخر

۱. بگشای لب که قند فراوانم آرزوست (مولانا جلال الدین محمد بلخی)

۱  
آرام و سر به زیر و به راه است چشم تو  
اما دو چشمه سار گناه است چشم تو  
تا باز می شود، گل خورشید می دمد  
پیک سپیده، پلک پگاه است چشم تو  
باور بکن که کرده مرا غرق غرق خود  
چرخاب چشم تو و گواه است چشم تو  
افیونی و روانی و معتاد گشته ام  
من را که کرده است تبه، است چشم تو  
بسیار خسته ام بنشین رویه روی من  
یک دو پیاله چای سیاه است چشم تو

۲  
نمانده حوصله، کاری خلاف خواهم کرد  
میان جاده تو را اختطاف خواهم کرد  
چو دیو می برمت دور دور دور، پری!  
حصار، دور تو از کوه قاف خواهم کرد  
به دور قلعه سپس هفت خوان و در هر خوان  
هزار خوان دگر را مضاف خواهم کرد  
هزار رستم اگر بر رهایی ات آیند  
بدون دلهره تنها مضاف خواهم کرد  
اگر نیاز به یاری شود، فقط با مرگ





۵

چه قدر رفته و پاک و صفاست کوچه تان  
مگر که تکه‌ای از ناکجاست کوچه تان  
به باغ سدره و جوی بهشت دارد راه  
تمام فصل، خوش آب و هواست کوچه تان  
به پنج وقت، از آن عطر عشق می خیزد  
محل آمدورفت خداست کوچه تان  
روایتی ست شبش «کوچه مشیری»<sup>۱</sup> را  
چه ماهتابی و پرروشناست کوچه تان  
همیشه کوچه تان را پیاده می‌گردم  
فشار خون و دلم را دواست کوچه تان  
به چشم می‌کشم و بوی، گرد و خاکش را  
سرشته از گل و از توتیاست کوچه تان  
به خوب بودن آن نیست جای بحث، بس است  
همین که خانه و جای شماست کوچه تان

۶

هر چه را که رخشان است؛ هر چه... را اهورایی  
سارها در این جاها؛ سنگ‌سار می‌گردند  
نیست در قفس حتماً؛ فرصت خوش‌آوایی  
سرزنند، اگر خاری؛ نیز سرزند حتماً  
کار غیر قانونی ست؛ رستن و شکوفایی  
نیست جای گل‌گشتی؛ هر درخت شد داری  
هر قدم به پا گشته؛ دادگاه صحرایی

گشته هر قدم برپا؛ دادگاه صحرایی  
می‌کشند گل‌ها را؛ بر گناه زیبایی  
می‌کشند گل‌ها را؛ تا بخشکد از دنیا  
ریشه بهاران و؛ تازگی و بویایی  
آه، بر نمی‌تابند؛ پیروان اهریمن

۱. اشاره به شعر معروف «کوچه» از فریدون مشیری، با مطلع: بی‌تو مهتاب‌شبی باز از آن کوچه گذشتم.

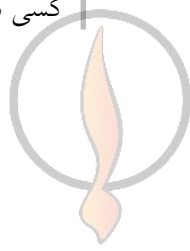
نمی‌شود که بدون تو یک نفس باشد  
 چنان گلی، نشود زندگیش بی‌گلدان  
 گلی نه، آینه‌ای در برابرت هر دم  
 نمی‌شود که شوی ماه من از او پنهان  
 تو راه پر خم و پیچی و من مسافر تو  
 من و تویم مسافر و راه، بی‌پایان  
 چه باک مردم این شهر مشرکم خوانند  
 که من به‌غیر تو هرگز نیاورم ایمان  
 تمام مردم اگر خون من بریزانند  
 من از تو نگذرم ای یار... یارِ هم‌پیمان!

\*

بکش مرا و رها کن از این تن و این جان  
 که کشته‌کشته بخوایم به دست تو هر آن!

۳

کسی نشست و پریشان‌تر از همیشه گریست  
 کسی که هست؛ ولی آن‌چنان که باید نیست!  
 چه فرق می‌کند او مرد، زن، جوان یا پیر  
 کسی که خویشانش را نمی‌تواند زیست  
 کسی که تو، من و او هرکسی تواند بود  
 چه فرق می‌کند آن را که نیست، که او کیست؟  
 بدون رود، پرنده، بهار، آینه  
 بدون آب، هوا، شعر؛ زندگی، خود، چیست؟  
 کسی که نیست به‌جز پرسشی بزرگ از خود  
 کسی که سهمی از اکنون (زمین-زمان)ش نیست



بنیاد اندیشه  
 تأسیس ۱۳۹۲



شکور نظری

۱

دلگیرم از تمامی این هست و بودها  
 از شهر و مشق و کار و از این دیر و زودها  
 تا کی اسیر ساعت و تقویم و روز و شب  
 تا کی محاسبات زبان‌ها و سودها  
 این جا گرفته قلب من و قلب پنجره  
 بی‌مهر و ماه و رقص شبانگاه رودها  
 این! جا گرفته قلب من ای یار مهربان  
 دور از تو در غبار خیابان و دودها  
 این جا در این جهان هیاهو برای هیچ  
 این جا در این جهان پر از بنمودها  
 از «روستای فطرت\*» خود دور مانده‌ایم  
 ما، بی‌ترانه، ساز و سرور و سرودها  
 تا کی اسیر ساعت و تکرار روز و شب  
 دلگیرم از خودم و از این هست و بودها.

\* این تعبیر از احمد عزیزی وام گرفته شده است.

۲

بکش مرا و رها کن از این تن و این جان  
 که درد من تویی ای درد... درد بی‌درمان!  
 چه بود سهم قناری به‌جز قفس که تویی  
 دل من است قناری، تو هستی اش زندان  
 دل من است قناری که عادتش شده است  
 که کشته‌کشته شود او به دست تو هر آن

این شعر به «فرهاد فرهمند» تقدیم شود.

### منحنی نقش‌های افتادن

مثل سیگار که از پنجرهٔ موتر رفت  
هوشم افتاد به هرچی که ز دستم در رفت  
هوشم افتاد برون، هیأت شخصی بگرفت  
آتشم زد و سپس از سر خاکستر رفت  
رفت تا نقش قدم‌های مرا بشمارد  
خود من بود که در هیأت بازی‌گر رفت  
با زمان چرخ زد و چرخ زد و مست افتاد  
یک عقب‌گرد زد و تا قدم آخر رفت  
منحنیی که قدم‌های منش جامانده  
نقش افتاده‌گی اش بود فراوان تر، «بعد»-  
چشم پوشید و گذشت از همهٔ آنچه گذشت  
صبرش افتاد به سر، حوصله‌اش هم سررفت  
دست در دست زمان داد و خودش را حس کرد  
آمد و بعد نشست این بغلم، موتر رفت



نورمحمد نوریا

### فرزندان نامشروع

کسی دیوانه می‌گردد، غم یاری است بر دوشش  
غم آن‌دست‌هایی که دو تا ماری است بر دوشش  
ز حرف دیگران او را جگر در زیر دندان است  
و زخم پنجه‌هایی از خودآزاری است بر دوشش  
اگر چی، مست در کنج خیالات خودش خواب است  
ولی رنج و مشقت‌های بسیاری است بر دوشش  
پریشانی او خاموش می‌گردد به‌آبی که-  
ز چشمانش به‌جای موی او جاری است بر دوشش  
تمام عمر خود را می‌نشیند شعر می‌زاید  
و فرزندان نامشروع او، باری است بر دوشش

### بی‌کسی

سگ جویده است استخوان ترا  
موش‌ها خورده‌اند نان ترا  
خاک می‌ریزد از شرابینات  
موریانه زده است جان ترا  
تو مشابه به‌کشوری استی  
ریده‌اند عهد باستان ترا  
شده‌ای در زمانه‌ای پرتاب  
که نداند کسی زبان ترا  
از همه‌کس، نشانه می‌آری  
نشناسند دوستان ترا  
ناگزیری خودت بفهمانی  
که ببینند تا جهان ترا  
چه قدر بی‌کسی در این دوران!  
پیش برده جهان، زمان ترا



۲

شبیهِ من به مرور گذشته پابندی  
 به ماهِ گم شده در پشت ابر مانندی  
 کسی ندیده شبیه تو دلریا اما...  
 ندیده‌اند چنین بی خیال، دلبندی  
 تو سیب سرخی و من شاخهٔ خمیده ولی  
 رها شدی و از این ارتفاع دل کندی  
 زمانه‌ای که غریب است دلخوشی در آن  
 خوشم که حد اقل بی بهانه می خندی  
 مترسکی شده‌ام با پرنده‌ها قهرم  
 نبوده بین من و این قبیله پیوندی  
 به آرزوی خود آنگاه آدمی برسد  
 «که آرزو برساند به آرزومندی»

۳

آن‌گونه که شادی خبر از ما نمی‌گیرد  
 این رابطه بین من و تو پا نمی‌گیرد  
 تردید داری این‌که با من باشی یا با او  
 جای مرا انگار آن بیگانه می‌گیرد  
 از پنج انگشت هنر می‌بارد اما من  
 آن کاغذ خیس‌ام که دیگر تا نمی‌گیرد  
 خو کرده‌ای با زندگی پیچ در پیچ‌ات  
 بی‌مرگ اما زندگی معنا نمی‌گیرد  
 وقتی که گندمزار خالی می‌شود از خود  
 گنجشک احوال مترسک را نمی‌گیرد  
 رودی که طغیان کرده باشد روزگاری را  
 در بندهای آب‌گردان جا نمی‌گیرد

۴

آوازه‌ای زیبایی‌ات در شهر پیچیده  
 ساعت خلاف آرزوهایت نچرخیده  
 از غربت و شب‌های من دنیا خبر دارد  
 دیوانگی‌ام مرزها را درنوردیده

هرکس حساب زندگی خویش را دارد  
 هرکس به نوعی داغ چشمان ترا دیده  
 مانند کوهی که زمستان را بغل کرده  
 یا دست‌هایی که غلاف غصه پوشیده  
 یک کرگدن تنهایی راه افتاده دنبالم  
 رودی که می‌آرد مرا سوی تو، خشکیده



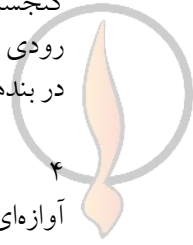
عصمت‌الله سیروس

۱

هرچند در دنیا کسی تنها نمی‌ماند  
 دنیای من دنیا به کام ما نمی‌ماند  
 چیزی به جز دلواپسی حاصل نمی‌گردد  
 با بار منفی، با حسادت، با نمی‌ماند  
 باید تمام سال را در لاک خود باشی  
 از پيله‌ها ابریشم و پروانه می‌ماند  
 روزی جدا می‌گردد از دریا قزل‌آلا  
 روزی که دریا در دل دریا نمی‌ماند  
 دیوانگی بوده‌ست این وابستگی‌ها چون  
 یک مرد عاقل اشتباهی پا نمی‌ماند  
 آینه با زیبایی و خوبی عجین گشته  
 در خاطر آینه زشتی‌ها نمی‌ماند

✱

راننده وقتی با مسافر آشنا باشد  
 جا هم نباشد مطمئناً جا نمی‌ماند



بنیاد اندیشه  
 تاسیس ۹۲

با گوش‌هایم هیچ آوازی موافق نیست  
ریتم صدایت از فضای خانه کوچیده

۵

چیزی نگفتم با کسی، آن‌چه که کردی را  
آموختم از چشم‌هایت دوره‌گردی را  
با تجربه ثابت شده آن‌کس که می‌ماند  
عمری تحمل می‌کند در عشق سردی را  
کوهی و فتح قله‌های غیرممکن نیست  
باید بیاموزم کمی، سخره‌نوردی را  
چشمت همانند سرابی در بیابان است  
سرگرم می‌سازد به خود هر رهنوردی را  
یا چون پرستاری که با لبخند غمگینش  
تزییق کرده در دل بیمار دردی را

۶

با دردهایت مهربان باش و صبوری کن  
از هرچه آدم‌گونه در این شهر دوری کن  
وقتی زیانت را نمی‌فهمند آدم‌ها  
در جمع رفتار شبیه بی‌شعوری کن  
هرجا که آقای خودت باشی نمی‌گویند  
این‌گونه باش و کارهایت را چه‌جوری کن!  
دنای بعد از مرگ در تردید می‌باشد  
فکر به حال مردن گل‌های سوری کن  
تا بیشتر با زندگی‌ات خو کنی خود را  
سرگرم با «طاعون» و «بوف‌کور» و «کوری» کن

۷

خود را به آب و آتش و آینه بخشیدی  
کاغذ پران گشتی، به ساز باد رقصیدی  
عشقت دمار از روزگار من در آورد و...  
چشم تو درگیر کسی بود و نمی‌دید  
رفتی که بی‌من خو کنی اما برای من  
این سال‌های نحس دوری را نسنجیدی  
بعد از تو شب جز تیرگی چیزی نمی‌باشد  
مهتاب را از آسمان شهر برچیدی  
من در شلوغی خیالات تو گم گشتم  
وقتی که سمت یک خیال تازه پیچیدی  
حس غریبی راه افتاده است دنبالم  
انگار موری رخنه کرده در تن بیدی

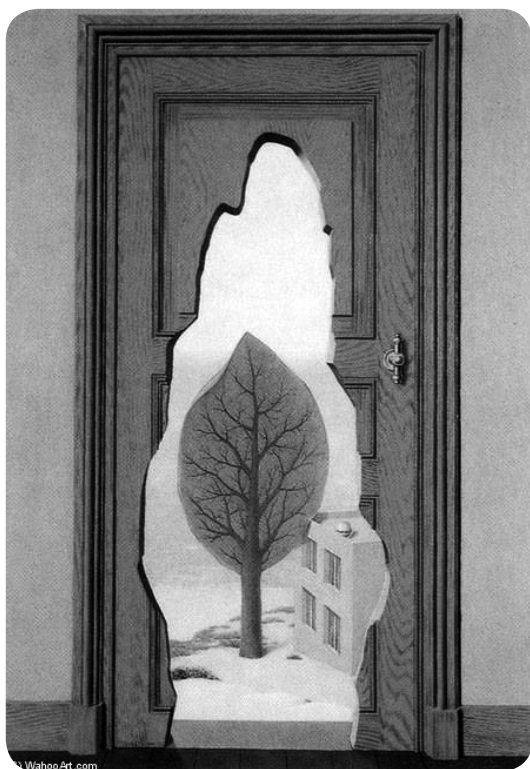


۸

غیر از دلم با هرچه آدم‌گونه یکرنگی  
با ماه، با ماهی و تنگ آب، دلتنگی  
رازیست در طرز نگاه و دلربایی‌ات  
این‌گونه با هرکس که می‌خواهی، هماهنگی  
لبخند تو ویرانگری را خوب می‌داند  
اصلاً به نوعی با تمام شهر در جنگی  
ویران‌تر از وادی بودا ثبت گردیده  
چشم تو در یونسکو میراث فرهنگی  
خوب است گاهی سر به بالین خودم باشم  
خوب است گاهی سر گذارم بر سر سنگی

۹

با شعر حافظ با بخارا و سمرقندش  
خو می‌کنی با عشق با درد و فرآیندش  
هرکس به نوعی خواستار یک نفر بوده  
هرکس خودش می‌داند و خوبی دل‌بندش  
آرام می‌گیرد به لبخندی، به دیداری  
چون مادر پیری که در آغوش فرزندش  
وقتی نباشد یعنی در دنیا غریبی و...  
در جمع صد ملیونی هم نیست ماندش  
دنیا شده میدان بازی‌های تکراری  
ما کودکانی که گرفتاریم و پابندش  
یا چون گل زهری و زیبای که می‌بینی  
زن‌بورها جمع‌اند بر تلخی لبخندش  
یا چون زمستان که جای برف غم دارد  
هی رونماید لحظه‌های ناخوشایندش...  
با خود کجا باید برد این روسیاهی را  
داغ گلی سرخی است بر دامان اسفندش



فروزان کریمی

۱

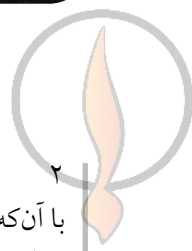
دیدنت روی جاده ای تنها  
ظاهرن اتفاق ساده ای بود  
شاهد ماجرا چراغک سرخ  
مانع رفتن پیاده ای بود ...

روسری را به چنگ خسته ی باد  
آرزو را به دست خواب سپرد  
عشق را در سراسر قلبم  
نقش کرد و سپس به آب سپرد

لحظه ها، لحظه های دلتنگی  
گریه ها، گریه های پر دردی  
عشق ها، عشق های ناکامی  
باعث اش مردهای نامردی!

زن که باشی شبیه ماه در ابر  
آشکار و نهان کنی گریه!  
یاد آن خاطرات هرزه به دل  
روسری در دهان کنی گریه

مادرت ناگهان صدا بزند  
بغض را در گلو فرو بکشی  
پُت کنی چشم های خیس ات را  
حرف از این سو به آن سو بکشی



۲

با آن که چشم هات پر از باغ شبنم است  
دنیا به پیش پای تو آدم مرا کم است  
قدها که سرکشیده به خورشید و ماه بود  
این روزها به کوتاهی زانوان خم است  
لطفا! بمان نرو که نفس درد می کشد  
هر گوشه خیال دلم شهر ماتم است  
دکتر هزار بار به من گفته است که:  
هر واژه خلاف تو باشد مرا، سم است  
آدم و سیب قصه یک انتهای تلخ  
تقدیر اگرچه باعث تقصیر آدم است  
باید به تو رسید به هر قسم می شود  
هرچند حرف وصل تو صد خوان رستم است



سال و اندی ست که چشمان تو آدم خوارند  
در نگاه تو هوس های ترور افتاده  
سال و اندی ست به هم ریخته ام مانند  
انتحاری که به اندیشه حور افتاده  
غزنوی ها که به زیبایی تو شک کردند  
پادشاهی تو در دامن غور افتاده

۳

در پای این ترانه بمیرم برای تو  
باید به این بهانه بمیرم برای تو  
من پی نبرده ام که معانی عشق چیست  
بگذار ناشیانه بمیرم برای تو  
من باد گیسوان بلند تو می شوم  
در لابه لای شانه بمیرم برای تو  
من آب می شوم که بریزم به صورتت  
تا دانه دانه دانه بمیرم برای تو  
نوحم برای کشتی خود دل نبسته ام  
دریای بی کرانه! بمیرم برای تو

۴

رژه می رود لشکر ابر  
بر زمینی که انسان  
آتش افروخته است



مقصود حیدریان

۱

وقتی که می آبی خیابان شکل می گیرد  
پهلوی به پهلوی درختان شکل می گیرد  
کابل که باشی ابرها هم عاشقت هستند  
بارقص موهای تو باران شکل می گیرد  
آن قدر گل هستی که وقتی گام برداری  
در زیر پاهای تو گلدان شکل می گیرد  
خورشید گونه از هوایم دور می گردی  
در آسمان من زمستان شکل می گیرد  
در پیش اندوه تو هم یک کوه می ایستد  
از چشم هایش آبشاران شکل می گیرد  
پاریس با نامت زمانی دلبری می کرد  
حالا به چشمانت خراسان شکل می گیرد

۲

ماهی کوچک دریاچه به تور افتاده  
در دل مردم یک دهکده شور افتاده  
چادر آبی گل دار تو با باد چه کرد؟  
که به رقص آمده در جنگل دور افتاده  
چند ساعت که لب برکه ده ایستادی  
آب از عکس تو در فکر عبور افتاده  
از لب عکس تو در آب همه می نوشند  
آه، لب های تو در معرض چور\* افتاده  
آب هم مست شراب بدنت گردیده  
در دل کوزه و آدم که سرور افتاده



۵

ریشه‌هایت آویزان‌اند  
از دست‌هایت  
از پاهایت  
درخت سینه‌ات  
از چشم‌هایت آب می‌خورد

قلبت را بالا آوردی  
جنینت را  
خونت  
رودخانه‌ای را سرخ کرد

ای چاه مرتفع!  
ای گور دسته جمعی!  
هرکی مُرد  
در سینه‌ات دفن شد  
جنازه‌ها از ساق‌هایت گذشتند  
لاک پشت شدند  
در پایت

دهانت آتش گرفت  
گریه مذابت را کسی نشنید  
حرف نیم‌سوزت را  
باد به گوش مردم رساند  
چیغ بز!  
چوب دهانت به سیاست بخورد

مردم خوابند  
در اتاقی که  
دروازه‌اش سیاسی ست

۶

انگشتانت  
به کوه معلق‌اند  
سرشار از پنیر  
سرشار از سینه‌ات  
خم می‌شوند  
در پلنگ بازوانم  
تیر  
به آهوی گردنم

نه درختی بر شانهِ دارند  
نه دره‌ای در پای شان  
می‌پرند مثل پرنده  
می‌نشینند در گردهام

از کوچکترین شان می‌گویم:  
این کوه گرسنه، گرگ بود  
درخت‌ها را خورد  
آب‌ها را  
رودهای خونین خوابیده‌اند  
در زیر جلدش

این گرگ  
آخر خودم را خواهد خورد

۷

بنیاد اندی این آتش

دهان می‌برد به جیب  
نکند به جنگ  
دانه ریخته‌باشی

۸

جمع‌هات زمین است  
دماغت اورست  
هرچه پیرتر شدی  
رود گونه‌هایت عمیق‌تر